

سوسک

دو داستان کوتاه از طهمورث افتخاری

- پدرش را در می آریم مرتیکه نامرد را!

-حقتشه بی معرفت! انگار مال باباشه.

-آبروی ادم را جلو همه می بره، خوب سگ پدرعین آدم بگو بیشترنمیشه.

- به خاطر یک تکه ته دیگ اضافه چه آبرویی از من برد. آه این هم که هی تو ظرف خورش دست و پا می زند و می خواهد بیاد بالا. نمی شه یک مرده اش را می آوردی؟

-این قدر حرف زنن داره حالم به هم می خوره. خوب این را پیدا کردم دیگه

-اکبر آقا چی شده؟

-هیچی تو خورش ما سوسک هست. باید تکلیفمان را با این مشهدی آشپز روشن کنیم.

-همه را صدا کن بیان. یک راست می ریم شو را! باید این نامرد را اخراج کن!

-اول به خودش نشان می دیم تا حسابی حالش را بگیریم.

-آره اینطوری بهتره.

تا طول نهارخوری را طی کنند، ده نفر همراهشان به راه افتاده بودند. نقشه حسابی کشیده بودند، یک سوسک در ظرف خورشت.

-سراشپز که سوسک تو خورشتش باشد اخراج که سهله باید اعدامش کرد.

-مرتیکه ادعای مسلمانیش هم میشه!

جمعیت به راحتی از لابلای میزهای نهارخوری که کارگراها پشت آن نشسته بودند رد نمی شدند. اصغر و اکبر که طراح اصلی این نقشه بودند حسابی به هیجان آمده بودند.

-مرتیکه انگار مال باباشه. ده بار مثل ادم بهش گفتم بگو یک کمی برنج بیشتر بریزن.

-ما رو ادم حساب نمی کنه!

-آگه ادم حساب می کرد که سوسک تو غذایش نبود.

-بی خود نبود که ما این قدر از این خورشت قیমে بدمان می امد.

سوسک آخرین دست و پاهایش را در میان خورشت قیمه زد و روی آن ثابت ماند. جمعیت به هیجان آمده بودند و آخرین میز میان خود و پیشخوان آشپزخانه را واژگون کرد.

-چه خبره؟ چی شده؟

-به آن سراشپزان بگو بیاد تکلیفمان را روشن کنیم.

-مگه چی شده؟

-هیچی! سوسک به خورد ما می ده!

-یاالله زود خیرش کن باید بریم شو را!

از آخر آشپزخانه سر و کله سراشپز پیدا شد که با عجله به طرف جمعیت که جلو پیشخوان جمع شده بودند می آمد.

-چی، چه خبر شده؟!

-از ما می پرسی؟! از خودت بپرس که سوسک تو غذاته!

-نامرد این چه کوفتیه که هر روز به خورد ما می دی!

قابل توجه کلیه ایرانیان مقیم آمریکا

بدینوسیله لغو تحریم اقتصادی آمریکا در مورد مواد غذایی

و فرش از ایران را به اطلاع عموم میرسانیم

American Royal International

با مدیریت ایرانی

با بیش از ۱۵ سال سابقه آمادگی خود را برای ترخیص اینگونه کالا اعلام میدارد

خواهشمندیم برای اطلاعات بیشتر با تلفن زیر تماس حاصل فرمائید.

(650) 685-7330

با خیال آسوده ترخیص کالاهایتان را به ما بسپارید

برای خواستگاری به توصیه کربلایی حسن، دکتر همه چیز را از شهر خریده بود و آورده بود.

یک جلد کلام الله... با قاب خاتم، چند کله قند زوروق پیچی شده، گل و نقل و نبات و چند قواره پارچه اعلاء و...

همه را در دو مجمع بزرگ گذاشتند با سرنا و دف به طرف خانه کدخدا به راه افتاده بودند. کربلایی حسن قبلاً همه هماهنگی ها را کرده بود. قصبه نورانی شده بود. همه جا پایکوبی بود و دود اسپند که چشم را به اشک می انداخت. دکتر بهترین لباسش را پوشیده بود و پشت سر کربلایی حسن راه می رفت و سر به زیر داشت. کربلایی حسن بهترین لباس خود را پوشیده بود و ریش هایش را همان صبح حنا بسته بود. به دنبال آنها یک گروه زن و دختر چادر به سر کل زنان می آمدند.

جلو درب خانه کدخدا به احترام کربلایی حسن و آقای دکتر گوسفندی را سر بریدند. دکتر احساس می کرد هر لحظه در چاله ای سکندری خواهد رفت و نقش زمین خواهد شد و همه به او خواهند خندید. بسیار با احتیاط راه می رفت و نگاهش از همه می رمید.

کدخدا کنار درب شاه نشین به انتظار ورود آنها بود و گرم کربلایی حسن را استقبال کرد و به داخل راهنمایی اش کرد. دکتر مستأصل دم درمانده بود که کربلایی حسن به دادش رسید.

- بیا تو بسرم. بیا تو دکتر جان.

و دکتر را کنار خود نشانده بود. به یک نگاه به چهره کدخدا می شد فهمید که از چیزی ناراضی است.

دکتر دلش هوری فرو ریخت.

- «یعنی خواستار بهتر از من هم هست؟»

نیم ساعتی به تعارف گذشت و بعد سکوت بر مجلس حاکم شد. برای کربلایی حسن و کدخدا دو قلیان مرصع آوردند و تا لحظاتی صدای قل قل قلیان تنها صدای مجلس بود. بالاخره- کربلایی سکوت را شکست.

-این سنت پیغمبره اجرایش برما واجب . هیچ مردی نباید بی زن بماند و هیچ دختری نباید بی سایه بالاسر...

مجلس سراپا گوش بود و همه سر به زیر داشتند. حتی کدخدا سر به تایید تکان می داد. دکتر می ترسید به کسی خیره شود فقط زیر چشمی همه را می پایید. تقریباً مطمئن بود که آن شب به خیر خواهد گذشت.

-خوب کدخدا. من و تو شصت ساله همدیگر را می شناسیم. در کار خیر هم احتیاج به استخاره نیست. تو پدر دختری حرف اصلی را تو باید بزنی.

- کدخدا مجلس را از زیر نظر گذراند و بر روی دکتر مکث کرد و سری تکان داد.

- کربلایی حسن تو مثل برادر بزرگ من هستی و هرچه بگی روی حرفت حرف نیست. اما من ماندم که چرا این جوانها این جور لگد به بخت خودشان می زنند.

ورو به دکتر کرد

-آخه بسرم ازت چی کم می شد؟ نمی توانستی دو سال بیشتر درس بخوانی و بشوی استوار یکم و بشی رئیس پاسگاه؟

۷۷/۷/۲

- باید حقتش را گذاشت کف دستش!

- یک ذره بهداشت را رعایت نمی کند.

-من خودم چند بار مو تو غذا دیدم.

-کاشکی ریشش را تو غذا می تراشید ولی سوسک تو غذاش نبود.

ما دیگه خسته شدیم با این غذاهای مزخرف!

سراشپز به جلو پیشخوان رسید. رنگ به صورت نداشت.

-چی شده؟

اکبر سینی غذا را جلو او گرفت.

-از آقا سوسکه بپرس!

سراشپز لحظه ای به طرف غذا نگاه کرد و با یک حرکت سریع سوسک را به دهان انداخت و قورتش داد.

-این همه ادم فرق لیموعمانی و سوسک را تشخیص نمی دین. من را باش که برای خوشمزه شدن غذا به جای گرد لیمو، لیمو عمانی درسته تو غذا می اندازم. بشکنه این دست که نمک نداره.

انگار یک سطل آب یخ روی اصغر و اکبر ریختند. جمعیت آرام آرام پراکنده شد.

- سوسک بود؟

- نه بابا لیموعمانی بود.

۷۶/۱۱/۲۹

خواستگاری

خودش نمی دانست کی عاشق دختر کدخدا شده بود. وقتی او را به خاطر گلودرد به درمانگاه آورده بودند و او بیشتر به چشمان غزال گون دختر نگاه می کرد تا حنجره ملتهب او، یا وقتی که در اتاقش در خانه سنگی کربلایی حسن، بزرگ قصبه نشسته بود و دختر کوچک کربلایی حسن یک سبد دستباف پراز آلو بخارا را که دختر کدخدا برایش فرستاده بود را به او داد.

در کوچه های دهکده او همه جا چشمش به دنبال چادر گلی دختر بود و دختر هفته ای یکی دوبار به همراه مادرانی که بچه هایشان را به درمانگاه می آوردند به عنوان همراه به آنجا می آمد و یک نظر همدیگر را می دیدند.

او تازه درس دکتراش را به پایان برده بود و برای طی دوره اش به این قصبه آمده بود. هیچ وقت فکر نمی کرد به این زودی عاشق دختری بشود. اما حالا بی فکر دختر خوابش نمی برد. دختر شانزده ساله بود و قالی بافی ماهر. یک بار در درمانگاه به زن همسایه گفته بود قالی خودش را به دار بسته و به زودی تمام می شود و این حرف را دکتر شنیده بود و تصمیمش را گرفته بود.

همان شب با خجالت و شرمندگی زیاد بالاخره حرفش را به کربلایی حسن، بزرگ قصبه گفته بود او که با دهان بی دندان می خندید، قول داده بود خودش به خواستگاری برود و عروسی را بر پا کند.

-کدخدا باید کلی افتخار کند دامادش یک پزشک است.

کدخدا مردی عظیم الجثه و با صلابت بود و همه از او حساب می بردند، به همین خاطر دکتر مرده ترسی در دلش بود.

معجزه

آیا میدانید که امروز نیز عیسی مسیح معجزه می کند؟

آیا مسئله ای در زندگیتان وجود دارد که برای

شما غیرممکن و یا مرده باشد؟

عیسی زنده است و امروز نیز می تواند در زندگی

شما غیرممکن را ممکن و امید مرده را زنده کند

بیائید و ببینید

سن حوزه

برنامه های عبادتی

روزهای یکشنبه

در ساعات

۱۰ صبح - ۱۲ ظهر - ۲ بعدازظهر

Iranian Christian Church

4265 Kirk Rd.

San Jose, CA 95124

(888) 286-6800 تلفن رایگان

(408) 267-4520

www.iranchurch.com

بامید دیدار

برنامه های تلویزیونی کلیسای ایرانیان:

یکشنبه ها کانال ۸، ساعت ۴ بعدازظهر

* بلمانت- کلمنا

* سن حوزه- کوپرتینو چهارشنبه ها کانال ۱۵A ساعت ۱۱ شب

جمعه ها کانال ۲۵، ساعت ۷:۳۰ شب (اولین و سومین جمعه هر ماه)

* کانکور

* یکشنبه ها کانال ۲۶ ساعت ۴:۳۰ بعدازظهر

چهارشنبه ها کانال ۶، ساعت ۸:۳۰ شب (اولین و سومین چهارشنبه هر ماه)

* والنات کریک

* سن متئو کانتی یکشنبه ها کانال ۲۶: ساعت ۴ بعدازظهر